

خطاب به عشق

نامه‌های عاشقانه آلبر کامو و ماریا کاسارس

دفتر دوم

۱۹۵۰

با مقدمه کاترین کامو

ترجمه

زهرا خانلو

ویراسته

آزاد عندلیبی

فرهنگ نشر نو

با همکاری نشر آسیم

تهران - ۱۴۰۰





١٩٥٠



بیا، الجزیره!
بیا و اسپانیا را احیا کن.

۱۱۲ - آلبر کامو به ماریا کاسارس

ساعت سه بعد از ظهر، سه‌شنبه، ۳ ژانویه ۱۹۵۰

از تو جدا شدم و بعدش دیگر نفهمیدم ساعت‌ها چطور گذشت، در بی میلی محض. روزی در قطار، سوت که به صدا درآمد، چیزی در درونم به غلیان افتاد. ناخوش بودم. به ریخت مردم نگاه کردم. مسافرهای واگن‌های تخت‌دار مایه غرور ما نیستند. مجموعه عجیب‌گرایی بود از پک و پوزهای منحوس یا مبتذل. به عادل‌ها فکر کردم. فکر کردم که تنها عدالت ممکن دقیقاً تقسیم تازه‌ایست از بی‌عدالتی. ما انقلاب می‌کنیم تا واگن‌های تخت‌دار را کسانی دیگر بگیرند. عالی‌ست. دراز کشیده‌ام. قرص خواب خورده‌ام. با این حال تا دم صبح خواب نبرده‌است. سر و صدای ریل‌ها، توقف در ایستگاه‌ها، شب، آدم‌هایی که می‌دوند، که صدا می‌زنند؛ به تو فکر می‌کردم، به تو فکر می‌کردم. اینجا چه می‌کنم من؟ تمام فکر همین بود. ساعت هشت بیدار شدم، پرده را زدم کنار: در برابر دریا بودم.

۱. آلبر کامو برای درمان بیماری سل سه ماه به ارتفاعات کابری (Cabris)، نزدیک گرس آلپ‌ماریتیم (Grasse: Alpes-Maritimes)، روانه شد. با همسرش فرانسین آنجا اقامت کرد و فرزندانش در خانه مادر بزرگ مادری‌شان در وهران ماندند. پی‌یر اربار (Herbart) - رمان‌نویس، دوست آندره ژید، عضو سابق نهضت مقاومت و سرمقاله‌نویس مجله گمبا - و همسرش الیزابت ون ریسلبرگ (Elisabeth Van Rysselberghe) که ژید از او دختری به نام کاترین، متولد ۱۹۲۳ داشت خانه‌ای در اختیار خانواده کامو گذاشته بودند.

هیچ احساسی نداشتم. دست و رویم را شستم رفتم به واگن رستوران. داشتیم از استرل^۱ رد می‌شدیم. درخت‌هایی بود که دوستشان داشتیم، تپه‌ها، خاک سرخ. هیچ احساسی نداشتم. بعد از سن رافائل^۲ دوباره دریا. و باز هم هیچ. در کن، اتومبیلی از مرکز هلیومرن^۳ در ولوری (مرکزی تحت نظر روبیر) منتظرم بود. متأسفانه مدیر و زنش به استقبالم آمده بودند. «خیال می‌کردم پیرتر از این حرف‌ها باشید، استاد.» «هستم خانم، اما ظاهرهم با من سر ناسازگاری برداشته.» «و زندگی در پاریس چطور استاد؟» «چه بگویم! فراز و نشیب دارد خانم.» و حرف‌هایی از این دست. و بالأخره کابری. اینجا سکوتی واقعی هست. چشم‌اندازی پهناور در برابر روستایی بر فراز قله، هوایی دلچسب و سبک. چیزی در وجودم بیدار شده است. بوی علف، و من دوباره یاد ارمون ویل افتادم، آسمان زیبای سپتامبر، و ناگهان میلی شدید و خشمی از سر یأس و از سر عشق سرازیر شد به سوی قلبم.

در تخت مهمانسرا دارم برای می‌نویسم. از آن اتاق‌هاست که میشل دوست ندارد اما من در آن آرامش دارم. منتظرم تا خانه آماده شود. چشمه روستا زیر پنجره‌های اتاقم جاریست و صدای نرم آن را می‌شنوم. دوستت دارم. باز جان می‌گیرم. با تو اینجا زندگی خواهم کرد، با درد اما در عشق. منتظرت خواهم بود، و قبلش منتظر نامه‌هایت. به این آدرس بنویس: آلپ‌ماریتیم، گرس، کابری، آ. کامو. همین کفایت می‌کند. تکرار می‌کنم: آلپ‌ماریتیم، گرس، کابری. بنویس. زود. همه‌چیز را درباره خودت و روزهایت به من بگو. من هم برای جزئیات را تعریف خواهم کرد. بی‌خوابی دیشب خسته‌ام کرده و امروز خلاصه نوشته‌ام. اما غم را اضافه کن، و این دل‌تنگ را که از دیروز رهايم نمی‌کند و بیش از همه این عشق راسخ را که همین حالا تمام وجودم را لبریز کرده است، اعتمادم را، مهرم را.

1. Estérel

2. Saint-Raphaël

۳. hélio-marin؛ مرکزی پزشکی در بخش Vallauris فرانسه که بخشی از فعالیت‌هایش به درمان سل اختصاص داشت. - م.

ماریا، ماریای عزیزم، تمام اینها خواب بدی‌ست که با هم و تا همیشه از آن بیدار خواهیم شد. می‌بوسمت عشق نازنینم و تو را در آغوش می‌فشارم. آخ که دور از تو چقدر خودم را ناکام احساس می‌کنم.

آ.ک.

۱۱۳ - آبر کامو به ماریا کاسارس

ساعت یازده صبح، چهارشنبه، ۴ ژانویه ۱۹۵۰

عشق نازنینم،

هنوز از تختم در هتل دارم برایت می‌نویسم. راستش، این اتاق یک کلبه خرابه غم‌پسته است. دیروز بعد از این که نامه‌ات را پست کردم و برگشتم اینجا افسردگی‌ام شروع شد. اتاقی سرد در زیرزمین، بی هیچ لطفی، من درازبه‌دراز افتاده وسط چمدان‌ها، گویی این داستان را هرگز پایانی نیست. خوشبختانه دیشب خوابیدم. امروز صبح احساس می‌کنم سرحال‌ترم. فکر می‌کنم از امشب در خانه اقامت خواهیم کرد که بسیار دوست‌داشتنی‌تر است. آنجا می‌توانم دست‌کم زندگی‌ام را سر و سامان بدهم یا تلاشی بکنم. از قبل خبر دارم که نامه‌ها را ساعت شش صبح جمع می‌کنند. همین است که نامه‌ها را شب پست می‌کنم که پس‌فردا صبحش برسد به دست. نامه‌های تو باید زودتر برسد چون ظهرها توزیع می‌شود. اگر نامه‌ها را ظهر نشده پست کنی بیست و چهار ساعت بعد به دست من خواهد رسید. اینها مسائل جزئی‌ست اما من به همین جزئیات زنده‌ام.

هوا خوب است. آسمان آبی‌ست، خورشید می‌درخشد؛ اما بازوهایم هنوز بسته است و قلبم تند می‌زند و گردنم خشک است. دیشب ساعت یازده به تو فکر می‌کردم. «الان همه‌چیز آسان‌تر خواهد شد...» حیف! اما با خودم قسم خورده‌ام

که دیگر عجز و لابه‌ای برایت ننویسم. فقط عشقم وادارم می‌کند که زنده بمانم و طاقت بیاورم. برایت روزهایم را تعریف خواهم کرد بی هیچ استثنا. بی هیچ مراعاتی. حالا که قرار است بخش مهمی از زندگی‌ام درازکش روی شزلون^۱ باشد برایت از فکرهایم - قلبم - خواهم گفت با همه خاطر آسودگی که از وقتی به سوی تو برگشته‌ام احساس می‌کنم.

مثلاً دیشب موقع شام به زنی ایتالیایی نگاه می‌کردم که غذایمان را سرو می‌کرد و از صورتش خوشم آمد. زنی جسور و دلسوز. ف[رانسین] می‌گوید که من عاشق آدم‌های ساده‌ام. به او جواب دادم که این حرف به این نحو حقیقت ندارد اما تمام آدم‌های ساده که واقعاً از ته دل این‌طورند، چشم‌های مادرم را دارند. با خودم فکر کردم که هیچ زندگی‌ای به اندازه زندگی من مسخره نبوده است؛ زندگی دور از دو نفری که بیشتر از هر چیز در عالم دوستشان دارم. به این فکر کردم و چنان غمگین شده بودم که برگشتم اتاقم تا آنجا در خلوت خودم فکرم را حل‌اجی کنم.

خدانگهدار عشق من، ماریای عزیزم. من با توأم، برای تو. بله، این موهبتی ابدیست و مرا تا سرحد ممکن خوشبخت می‌کند. منتظر نامهات هستم، منتظر نشانه‌هایی از زندگی‌ات، نشانه‌هایی از عشقت، تا در آنها نیرویی را بیابم که سخت محتاجش هستم. وقتی به چهره دوشنبهات فکر می‌کنم، قلبم می‌تپد. آخ! می‌بوسمت، چشم‌های نازنینت را می‌بوسم. نامهات. زود!

آ.

ظهر. نگذاشتم این نامه برود بی‌این که از این عشق گفته باشم، عشقی که لبریزم می‌کند، بی‌این که با تمام توان صدایت زده باشم. عزیزم، قوی باش، منتظرم باش، دوستم داشته باش، و مخصوصاً تا آخر دوستم داشته باش.

۱. صندلی عموماً تاشویی که می‌توان پاها را روی آن دراز کرد. در فارسی هم شزلون گفته می‌شود. - م.

۱۱۴ - ماریا کاسارس به آلبر کامو

۳ بعد از ظهر، پنجشنبه، ۵ ژانویه ۱۹۵۰

دوشنبه شب، عشق من، آخر وقت به این تلاش گذشت که بغض عظیمی را که راه گلویم را بسته بود و داشت خفه‌ام می‌کرد به جایی در اعماق وجودم پس بزنم. خوب محکم ماندم. فکر کردم که اگر بدانی شجاع و محکم بوده‌ام به من افتخار خواهی کرد؛ تنها «دورا» از تمام آنچه درونم بود خبر داشت؛ و تا آخرین کُنج قلب و روحش از آن سرشار شده بود.

وقتی برگشتم خانه، در تخم برنامه سفت و سختی برای روزهای آینده ریختم. فقط یک چیز باید برای تو، برای من، برای ما مهم باشد: تسلیم نشدن من، و با این فکر یک جدول زمانبندی طراحی کردم. از آن موقع یک دقیقه استراحت را هم برای خودم ممنوع کرده‌ام. هنوز یک کار را تمام نکرده، در تدارک بعدی هستم. و فعلاً ساعت‌ها این‌طور می‌گذرد.

سه‌شنبه صبح چند کار جزئی را در اتاقم تمام کردم، کارهای خانه را انجام دادم، دو بار خرید رفتم، نامه‌هایم را تا امروز هرچه بود جواب دادم و بعد از ظهر به رادیو رفتم. دیروز کاغذها را مرتب کردم، نامه‌ام را تمام کردم، سایبان‌های پنجره‌ها را گذاشتم، کتاب‌های نفیسی را که گرفته‌ام در کتابخانه مرتب کردم (پروست و مونترلان) و بعد از ظهر رفتم رادیو (*الین و فلوست* گوته)، و تا هفت آنجا ماندم. شب که برگشتم، دست‌نوشته‌ها را خواندم (برنویل^۱ و یکی دیگر) و چراغ را دقیقاً رأس ساعت دو صبح خاموش کردم. ساعت ده بیدار شدم. ساعت دو ناهار خوردم.

۱. ایو برنویل (Yves Brainville، ۱۹۱۴-۱۹۹۳) بازیگر، که نام تولدش ایو دو لا شوردیر (Yves de La Chevadière) بود، همسر لئون نوگرد (Léone Nogarède) بازیگر. او نقش آبنکوف (Annenkov) را در نمایش *عادل‌ها* به عهده داشت. او همچنین نویسنده *مانع* (*obstacle*) است؛ نمایشنامه‌ای که در ویو کلمبیه (Vieux-Colombier) در سال ۱۹۵۱ به روی صحنه رفت.

در/برتر همه چیز عالی پیش رفت، جمعیت کمتری بود اما خیلی خیلی پرشور. همچنان برای روزهای آینده بلیت بیشتر رزرو می‌شود.

خانوادهٔ ژموآ و خانوادهٔ ویلار هم آمده بودند. راضی بودند.

از فردا مدام برنامهٔ رادیویی دارم تا آخر هفتهٔ آینده، اما جزئیاتش را خواهی دانست. امشب هم نوشتن خاطرات را منم شروع می‌کنم و سه روز یکبار برایت می‌فرستم.

آسمان ابری است، مات، گرفته مثل من. منتظر تو هستم تا دوباره جان بگیرم. پروژه‌ای به من معرفی شده. فقط وقتی برایم جذاب می‌شود که شرایطش همان طوری باشد که گهگاه جرأت می‌کنم در موردش خیالبافی کنم. از جزئیاتش فردا برایت خواهم گفت. امروز صبح اولین نامه‌ات را دریافت کردم. منتظرش بودم... تو از کی می‌گویی «ریخت مردم»، «پک و پوزها»!!! وای عزیزم!

به تو فکر می‌کنم، کز کرده‌ای کنار من، بسیار نرم، پر از گرما، و از احساس محبت نفسم بند می‌آید. به تو جدی فکر می‌کنم، به چشم‌های زیبای روشت، به پیشانی‌ات که دلم می‌خواهد زیر دستم باشد و دارم از عشق خفه می‌شوم. به پاهای استوارت فکر می‌کنم، به بازوهایت دور تنم و... بس است دیگر.

تا جایی که می‌توانی آرام‌ترین و خوشبخت‌ترین باش، عشق من. استراحت کن، به خودت برس، کار کن، از این آرامشی که برایت جور شده، خوب استفاده کن. خیلی به جدایی‌مان فکر نکن و بیشتر به دیدار دوباره‌مان در این دنیا، به انتظارمان، به اعتمادمان، به عشقمان، فکر کن به آن روزهای آفتابی که منتظر ماست؛ در تمام این دقایق ابدی که هنوز برای زندگی داریم. فکر کن که هرچه می‌کنم، با تو می‌کنم، برای تو می‌کنم، برای بودن در آینده. مرا ببخش که هنوز استراحت نکرده‌ام. هنوز آمادگی‌اش را ندارم. بعداً استراحت می‌کنم که وقت برگشتت زیبا باشم؛ بعداً، وقتی که امید بالآخره بگذارد که با خودم تنها باشم، تنها و عریان.

۱. مارگریت ژموآ (Marguerite Jamois، ۱۹۶۴-۱۹۰۱)، بازیگر و کارگردان و مدیر تئاتر مونپارناس از سال ۱۹۴۳، بعد از گاستون باتی. وقتی کالیگولا در فستیوال آنژه در ژوئن ۱۹۵۷ اجرا شد او نقش کائوسونیا را بازی کرد.

من تا همیشه متعلق به توأم.

ماری‌الن داسته^۱ آدرست را می‌خواهد که برایت بنویسد. آیا به او آدرست را بدهم؟

بگو بهم، کُرس زیباست؟ وای! اگر پروژه‌ام محقق شود... حتی می‌توانیم بعدش فی‌الفور به سیسیل برویم... فردا درباره‌اش با تو صحبت خواهیم کرد. عشق من، استراحت کن. هرچه از دست برمی‌آید انجام بده. آن قدری مرا فراموش کن که کمی خوشحال زندگی کنی، آن قدری به من فکر کن که تمام و کمال خوشحال باشی. دوستت دارم.

ماریا

۱۱۵ - آلبِر کامو به ماریا کاسارس

ساعت دوازده ظهر، پنجشنبه، ۵ ژانویه ۱۹۵۰

روزی وحشتناک، از دیروز تا حالا. بالآخره جابه‌جا شدیم. از قبل این سه ماه را تصور می‌کردم. تصورم کن، درازکش، دور از تو، افکار و احساساتم را در طی روز و در امتداد شب می‌غلطانم. دیروز بعد از ظهر مستقر شدیم. به‌رغم آتش افروخته، خانه سرد. من از قبل سرماخورده بودم. غروبی سرد، سایه‌هایی که درّه را پر می‌کنند...

ساعت هشت رفته بودم به رختخواب. کتاب *از عشق اثر استاندال* را می‌خواندم. مطالعه‌ای نابجا با این حال و روز من. بعدش بی‌خوابی شروع شد. تا ساعت سه صبح، عاطل و باطل مانده در این تخت و تصاویر وحشت‌بار یا خشونت‌آمیزی را که سیلاب‌وار سراغم می‌آمد پس می‌زدم و در همان حال ده نامه برایت می‌نویشتم

۱. بازیگر و طراح لباس (Marie-Hélène Dasté، ۱۹۹۴ - ۱۹۰۲)، دختر ژاک گُپو، عضو گروه رنو-پرو شد؛ بعد از اینکه نزد پدرش، لویی ژووه، شارل دولن و گاستون باتی کار کرده بود.

که حتی یک کلمه‌اش را هم امروز صبح نیافتم. امروز صبح، از پا درآمده، سر زدن آفتاب را گیج و ویج تماشا می‌کردم که سیل آسا از دو پنجره تو می‌ریخت و من همین قدر نا داشتم که درک کنم که از این پس عاجزم از جدا شدن از تو؛ و تصمیم گرفتم که بعد از برگشتنم در بهار، هر اتفاقی هم که بیفتد، دیگر زیر بار هیچ فراقی نروم. فقط همین فکر بود که کمی آرامم کرد. الآن دارم به درگاه خدایی ناشناخته دعا می‌کنم که به تو طاقت انتظار کشیدن برای مرا عطا کند، در عین حال که سعی می‌کنم انرژی‌ام را جمع کنم که خودم را تا آن زمان نگه دارم و با گله و شکایت آزارت ندهم.

یک وقت دیگر برایت توصیف می‌کنم خانه و چشم‌انداز را - اتاقم را -، نور شدید تابان و سرد را (احساس می‌کنم تک نقطهٔ سیاهی هستم در میان درخششی جهانی)، گربه را، روزهایم را آن‌گونه که سپری خواهد شد. امروز فقط می‌خواستم بگذارم قلبم آکنده شود. کاش دست کم از این تبعید استفاده کنم و با کارم به انتهای برسانم. در بهار از هر نظر ورق بر خواهد گشت. چیزی از نو آغاز خواهد شد، می‌دانم! این هفته‌های پیش رو! عکست را اینجا دارم. چه حیف! لاقط احساس می‌کنی که چطور دوستت دارم؟ با چه جنون و چه روشن بینی توآمانی؟ عشق من، فردا نامه‌ای از تو خواهم داشت، البته امیدوارم که داشته باشم. دوباره جان خواهم گرفت، تو با من حرف خواهی زد... مرا ببخش بابت این نامه. دیگر طاقت نداشتم. اما از این پس با آرامش برایت خواهم نوشت. تا حدّ امکان به هر حال. در هیچ ساعتی، در هیچ لحظه‌ای، رهایم نکن. من بی تو می‌میرم، دیگر قلبی و چشمی برای دیدن زیبایی‌های اطرافم ندارم. منتظرت هستم و از انتظار در وحشتم. برایت می‌نویسم و از فراق بیزارم. تو، دست‌های تو، تنت کنار تنم، دهانت، اینهاست که زنده‌ام می‌دارد. بگو به من که منتظرم هستی و دوستم داری. به او که عزیزش هستی و دیگر نمی‌تواند بی تو زندگی کند، اطمینانی بده. می‌بوسمت با اندوه. با تمام عشقی که از پاریس تا اکنون سر به انبوهی نهاده است.

۱۱۶ - ماریا کاسارس به آلبر کامو

۶ ژانویه ۱۹۵۰، روز پادشاهان!

عشق نازنینم،

دیروز برایت خیلی بد نوشتم. می‌خواستم امشب بنویسم، در آرامش، با همه جزئیات، اما فکر نمی‌کنم به آرامش دست پیدا کنم. من روی توان خودم بیش از حد حساب کرده‌ام. از قیل و مخصوصاً از وقت رفتنت یک لحظه هم استراحت نکرده‌ام و امروز تأثیراتش را احساس می‌کنم. دیروز جانم به لبم رسیده بود. دیگر هیچ چیز سر جایش نبود. زهوارم در رفته بود. فقط برای بازی شب انرژی داشتم. آخر نمایش از پا درآمده بودم. امروز صبح ساعت هشت بیدار شدم تا برای ضبط مستند اسپانیایی «ون گوگ»^۱ بروم؛ از آنجا رفتم خانه خانم سیمون^۲ که ما را، من و سرژ [رژنیانی] را، تا ساعت شش نگه داشت تا برایمان نمایشنامه‌اش را بخواند و با اینکه بد نبود، من دوستش نداشتم. بعدش با امیل ناتان^۳، تهیه‌کننده سینما، قرار داشتم تا از فیلمی حرف بزنیم که مابین آوریل و ژوئن (؟) فیلمبرداری می‌کنند و صحنه‌های بیرونی‌اش در کرس فیلمبرداری می‌شود. پروژه در صورتی برایم جذاب است که (همان‌طور که خودت از قبل حدسش زده‌ای) تو بتوانی بیایی آنجا و به من ملحق شوی، شاید اواخر فیلمبرداری. می‌توانیم چند روزی هم در سیسیل بمانیم... درک می‌کنی؟ من که جرأت نمی‌کنم درگیر رؤیایها شوم.

۱. ماریا کاسارس در سال ۱۹۵۰ تفسیر پل الوار را در فیلم مستند کوتاه گرنیکا اثر آلن رنه (Alain Resnais) و روبر اِسِن (Robert Hessens) می‌خواند. ممکن است که خانم بازیگر، آن زمان یعنی در سال ۱۹۴۸ در حال ضبط ورژن اسپانیایی فیلم کوتاه ون‌گوگ اثر آلن رنه بوده باشد.

۲. خانم سیمون، بازیگر و نویسنده، نام زمان تولدش پاتولین بندا (Pauline benda، ۱۹۸۵-۱۸۷۷) بود. دخترعموی ژولین بندای نویسنده بود، اول همسر شارل لو بارژی، بعد همسر کلود کازیمیر پریه و در آخر هم همسر فرانسوا پورشه شد.

۳. Émile Natan (۱۹۶۲-۱۹۰۶)؛ فیلم‌ساز و تهیه‌کننده.

البته تمام اینها هنوز دربارهٔ پروژه‌ای مبهم است و نمی‌توانم از جزئیاتش با تو حرف بزنم، چون سردرد وحشتناک و خستگی هولناک باعث شد امشب از رفتن سر قرار بازمانم.

از طرفی، از دیروز وضع پدرم ناگهان وخیم شده است. تمام شب نخوابیده، بد نفس می‌کشد طوری که نه می‌تواند حرف بزند نه چیزی بخورد و دکتر از عود ناگهانی بیماری می‌ترسد. طبق معمول تمام اینها هم درست افتاد همان موقع که من مجبور بودم تمام روز بروم برای ضبط رادیویی گونه و شکسپیر.

الآن در رختخواب هستم، انباشته از قرص، خیس عرق، «خارخار»، آب‌دهانم را به‌زور قورت می‌دهم (گلودرد، کهیر، سردرد، کمی تب) ... و به سر هوای آواز. فردا از ساعت نه صبح تا یک ظهر و از دو بعد از ظهر تا هفت عصر باید رادیو باشم، و باید تمام مرض‌هایم ناپدید شده باشد. وانگهی اثری از مرض‌هایم نخواهد ماند، مطمئنم. دوباره بعدش تمام هفته‌ی پیش رو به کار و کوشش می‌گذرد، بعدش قول می‌دهم که استراحت کنم. باید اعتراف کنم که فعلاً از تعطیلات خیلی می‌ترسم، اما ترتیش را خواهم داد.

حالا به عادل‌ها بپردازیم. رزرو بلیت دوباره دارد می‌رود بالا. دیشب جمعیت زیادی آمده بود و شور و شوق بیشتری به پا شده بود. پل برنار آمد و از من آدرس تو را خواست. آدرس را به او دادم. مرا ببخش؛ آخر فکر این که نامه‌ای از او بگیری، برایم لذت‌بخش است. سوای من، این امکانی است که به‌طرزی خاص ما را به هم نزدیک‌تر می‌کند. گاهی به این چیزهای کوچک نیاز دارم که بخشی از زندگی روزمرهٔ دو عاشق را می‌سازد. گاهی نیاز دارم که مردم از تو مثل شوهرم حرف بزنند. از این موقعیت هرگز سوءاستفاده نخواهم کرد اما دربارهٔ پل اجازه دادم که گول بخورم؛ دیشب به تسلا‌ی خاطر نیاز داشتم؛ دیشب خوابم به همین خاطر آرام بود.

۱. Paul Bernard (۱۸۹۸-۱۹۵۸)؛ بازیگری که با ماریا کاسارس در سال ۱۹۴۵ در *خانم‌های جنگل بولونئی* اثر روبر برسون (Robert Bresson) هم‌بازی بوده است.

درباره نمایش، اجرای عمومی، تئاتر، «گروه»، چیزهای جالبی داشتم که برای تعریف کنم اما الآن بدخلق هستم و در این لحظه چیزی پیدا نمی‌کنم برای بگویم... بماند یک روز دیگر.

و خب درباره عادل‌ها فقط همین را اضافه کنم که ما با بازی‌های خوب کار را ادامه می‌دهیم.

آپارتمان. پرده‌های توری رسیده‌اند. عنصر زنانه آنجاست. میز کوچک سیاه کامل عیار و جذاب است. همه‌شان زندگی آغاز کرده‌اند. بعداً می‌رسم به بقیه. نمی‌توانم به رادیو و تصویرت نگاه کنم و دل‌تنگ نشوم. هنوز نمی‌توانم بفهمم که در این لحظات چه اندازه خوشحالم و چه مایه اندوه‌گین. تا حد ممکن کمتر به اینها فکر می‌کنم؛ حس می‌کنم دوباره خیلی حساس شده‌ام. خب بالأخره پیردازم به خودمان.

وای! عشق نازنینم. آبر عزیز. به تو چه بگویم؟ قبل از رفتنت گفتم که دیگر هرگز از ما و از احساساتم حرف نخواهم زد. نمی‌خواستم بر تردیدهایی که در قلبت تصور می‌کنم تأثیر بگذارم. چقدر تمام اینها اشتباه است و احمقانه! تو مرا دوست داری. و من تو را بیش از اینها دوست دارم. ما هستیم، و دیگر هیچ چیز نمی‌تواند این «ما» را ویران کند. این را می‌دانم. از ته وجودم احساسش می‌کنم، در این کمالی که با خود دارم، در این اعتماد بی‌کران، در این بی‌خیالی به غایت غریب که در تاریک‌ترین دقایقم احساسش می‌کنم؛ در همان وقت‌هایی که تصاویری برایم تداعی می‌شود که می‌بایست مرا شکنجه می‌کرد اما دیگر چندان دل‌مشغولم نمی‌کند انگار که متعلق به جهانی است که مطلقاً با من بیگانه است. من یقینی ژرف دارم که تو مال منی همان‌طور که من مال تو، می‌فهمی؟ اگر مردم بیابند به من ثابت کنند که حقیقت ندارد، هرگز باور نخواهم کرد. از آن هم بالاتر: حتی اگر الآن تو سعی کنی مرا متقاعد کنی که ما به هم وابسته نیستیم، فکر می‌کنم که اشتباه می‌کنی و صبورانه منتظر می‌مانم که به خودت بیایی و به ما برگردی. تو قبلاً به من بی‌قراری‌ای را آموخته بودی که نمی‌شناختم؛ حالا با تو قراری را می‌شناسم که پاک از آن غافل بودم.

با تو از ما حرف نزنم!... پس از چه بگویم؟ من هیچ کاری نمی‌کنم، به هیچ چیزی فکر نمی‌کنم مگر اینکه خودم را آمیخته‌تو احساس کنم، هیچ چیز، می‌فهمی؟ آیا تو مثل من زندگی می‌کنی؟ می‌توانی به آسمان نگاه کنی، به چشم‌انداز فراخ مقابلت، به اتاق هتل، به چشم‌های کسی، به خانه کوچک گرم‌ت و در عین حال به من و حواشی من فکر نکنی؟ بی‌من می‌توانی برانگیخته شوی؟ من که نه؛ به‌جز حرکات غیرارادی که دست خودم نیست، بی‌تو نمی‌توانم کاری کنم یا چیزی بگویم یا چیزی حس کنم. تو با قلبم درآمیخته‌ای، با جانم، با تنم. تا بیدار می‌شوم تو اینجایی، تا می‌خندم، تا گریه می‌کنم، تو اینجایی، تا نگاه می‌کنم تو اینجایی. آی عشق من. امروز ساعت دوازده‌ونیم مستندم را تمام کردم. در حالی که برای رسیدن به قرارم با سیمون تأخیر داشتم اما سر راه آمدم خانه که ببینم نامه‌ای رسیده یا نه. نامه منتظرم بود و چقدر خوب بود! وای! بله، بنویس برایم، عشق نازنینم؛ برایم بنویس، چون برایم حیاتی است. من شهامت دارم، تمام نیرویم را به کار بسته‌ام که شهامت داشته باشم، اما روزها بلند و خالی و خشک و یکنواخت و وحشتناک شبیه هم است. فقط نامه‌های تو به اتاقم گرما می‌بخشد و من چقدر محتاج گرما هستم!

دوستت دارم. دوستت دارم. دوستم داشته باش. تو را دوست خواهم داشت تا آخر. بله. تا زنده‌ام دوستت خواهم داشت. مرا محکم در آغوش بگیر، مرا به خود بچسبان و با شهامت و با تمام عشقت منتظرم باش.

•م

•و

۱۱۷ - آلبر کامو به ماریا کاسارس

ساعت پنج بعد از ظهر، جمعه، ۶ ژانویه ۱۹۵۰

بالآخره نامه‌ات را دریافت کردم و تا گرفتمش فهمیدم که آنچه کم داشتم همین بوده است. شرم‌نده‌ام کرد از نامه‌ای که دیروز برایت فرستاده بودم. همچنین کم‌کم

کرد، در خیلی چیزها یاری‌ام کرد، قبل از هر چیز کمک کرد که عزمم را جزم کنم و تسلیم احوال غم‌انگیز خودم نشوم. به تو افتخار می‌کنم و این حقیقت دارد. در شگفتی از این جریان عشقی که ما را به هم پیوسته و یکسره تشدید می‌شود. بله، تو یاری‌ام می‌کنی. اما من هم باید یاری‌رسان تو باشم و اگر خودم را رها کنم که به قعر چاه بروم نمی‌توانم یاری‌رسانت باشم.

به علاوه، من خودم را خوب نمی‌شناسم. همیشه از این لحنی که گاهی استفاده می‌کنم، بیزار بوده‌ام؛ شاید هم از سر خستگی باشد، شاید هم از طغیانی که در آنم و این محتمل‌تر است؛ از این که تو را دارم اما در هر زمان و هر کجا حظ‌نچشیده از تو مانده‌ام. دوست داشتنت را نمی‌طلبم، باورش دارم. اما حالا که ارزش واقعی چیزها را برایم آشکار کرده‌ای، هرچه تو نیست، به نظرم بی‌چیز و عاری از معناست؛ انگار که باز می‌داشتند از اینکه کسی باشم که حالا هستم.

تازه هیچ‌کدام از این دلایل مهم نیست. مرا بابت این بحران‌های کوچک ببخش. اینها نیرو یا وفا به عشقم را هیچ تغییر نمی‌دهد. ما باید سعی کنیم این سه ماه را طوری سر کنیم که پربارتر از آن بیرون بیایم نه بی‌چیزتر. ما دیگر بچه نیستیم، من از خیلی وقت پیش و تو نیز از همین اواخر. در عوض، یقین و قدرت و فراست قلب‌هایمان را داریم. حالا که می‌دانیم تا ابد متعلق به هم هستیم و به‌رغم تمام موانع این عشق را خواهیم زیست، خواهیم ایستاد و برای پیروزی به هر دستاویزی چنگ می‌زنیم. دیروز وقت غروب (چه غم‌انگیز است این ساعت!)، با خودم می‌گفتم که عشق ما قدرت و عمق دریاها را دارد و هرچه با آن به ستیز برخیزد، حتی خود ما (خشم تو، حواس‌پرتی من)، اهمیتش بیش از پرتاب چند سنگریزه به سمت آن نیست. چند حلقه، و دریا همیشه آنجاست. بله، دوست دارم، ستایش می‌کنم، در تمنای توأم، یک عمر با همان عشق شورمند و آرام انتظارت را خواهم کشید. شک نکن. به هیچ‌چیز شک نکن. یقین تو می‌تواند کامل و مطمئن شود. زندگی کن، کار کن، باز هم بزرگ شو، زیبا باش برایم،

گهگاهی، در تنهایی اتاقت، و این بهار را منتظر باشیم که تو را در آغوش خواهم گرفت و آن وقت آنطور که الآن دلم می‌خواهد تو را خواهم بوسید.

چیزی که بیش از همه بابتش قدردان توأم: این که عود بیماری‌ام را درست در نظر گرفتم. تو می‌توانی بفهمی که عود بیماری چه معنایی برایم دارد. به همین دلیل است که باید با تو از رابطه‌ام با بیماری حرف بزنم، با ذکر جزئیات. ترسم این بوده که به اعماق بی‌اعتنایی بدی بغلتم، ترسم این بوده که دوباره گرفتار آن دل سیاهی بشوم که داشتم. اما تو اینجا بودی و من نیروی آغازی دوباره را بازیافته‌ام، نیروی چیرگی بر این ناتوانی تازه یا تلاش برای چیرگی بر آن را.

عشق نازنین من، امشب تو را با تمام وجود دوست دارم، آرزوی تو دارم، به‌تمامی منتظرت هستم. آخر تو امتداد منی! مهم‌تر از همه: بنویس. مراقب ما باش. دور از مردم زندگی می‌کنی، خیلی هم خوب است. زاهد باش، لباس رسمی تن کن، گوشه‌ عزلت بگزین. شب به خیر، اشتیاق من، شب به خیر عزیز من، راز من، آتشین من. دوستت دارم و نگهت می‌دارم. بنویس.

آ.

۱۱۸ - ماریا کاسارس به آلبر کامو

۷ ژانویه ۱۹۵۰

عزیزم، عزیزم، خوشبختی‌ام، زندگی‌ام. دیگر نباید خودمان را ناراحت کنیم! بس است! باید همین‌طوری برایت زندگی پاریس را تعریف کنم؛ عادل‌ها و تلفن‌ها را، نامه‌ها را. این کار را خواهم کرد اما قبلش بگذار بهت بگویم که امشب به‌طرزی خاص خوشحالم، از همین چند دقیقه پیش. عشق من.

پاریس. از وقت رفتنت تماشایش نکرده‌ام. سعی می‌کنم روزهای بعد این کار را بکنم تا بتوانم برایت تعریف کنم.

عادل‌ها. درآمد این هفته نسبت به هفته گذشته چشمگیر نبود. انتظارش را داشتیم. مردم پرشور بودند و اغلب سرماخورده. امشب نزدیک بود از صحنه پایین بیایم و به مردی که ردیف اول نشسته بود قرص مکیدی گلودرد بدهم و دستمالی که صدای سرفه‌هایش را خفه کند یا دو بلیت دیگر که وقتی حالش بهتر شد دوباره بیاید اما جلوی خودم را گرفتم.

انگار الزا [تریوله]^۱ و آراگون دومین بار بود که آمدند. امروز هم مونترلان^۲ در سالن بود.

ابرتو تبلیغاتش را به همان شیوه محقرانه ادامه می‌دهد.

سرژ [رژنیانی]، شلخته بازی می‌کند.

ایوب [زن‌ویل] و ژان پ [ومیه] نرم شده‌اند.

میشل ب [وکه] و ماریا ک [اسارس] تا جایی که می‌توانند حمایت می‌کنند.^۳

دیشب روزنامه‌نگار کمونیستی به دیدن من آمده است که بداند دربارهٔ این «نمایشنامهٔ نفرت» چه فکر می‌کنم. دیشب! فکرش را بکن! بدعق بودم مثل کسی که سوهان روحش شده باشند! او می‌دانست دربارهٔ نمایش و دربارهٔ خودش چه فکر می‌کنم و بحثمان یک ربع ساعت طول کشید. رختکن مرا ترک کرد، مایوس. هانری پیت به من گفت.

این ماکس بیزو کیست^۴؟ در کُمبا چیزی درباره‌ام نوشته است. بعد آن شماره را به همراه نامه‌ای برابرم فرستاده است که در آن مرا ماریا خطاب کرده و بالحنی صمیمی حرف زده و از من یک «عکس» بسیار بزرگ برای دفتر کارش خواسته است.

۱. Elsa Triolet (۱۹۷۰-۱۸۹۶): نام تولدش الا یوریوونا کاگان (Ella Yurievna Kagan) بود. نویسنده‌ای روس-فرانسوی، همسر لویی آراگون. او مایهٔ الهام دفتر شعر *چشمان الزا* اثر آراگون بوده است. م.

۲. Henry de Montherlant (۱۹۷۲-۱۸۹۵): نویسنده و روزنامه‌نگار فرانسوی. م.

۳. دربارهٔ ایوب بزویل، پانویس‌های نامهٔ شمارهٔ ۱۱۴ را ببینید. ژان پومیه (Jean Pommier، متولد ۱۹۲۲، هنرآموزختهٔ آموزشگاه زنان دسته، از اعضای گروه رنو-برو) نقش ووانوف را بازی می‌کند، میشل بوکه (متولد ۱۹۲۴، دانش‌آموزختهٔ کنسرواتوار به‌همراه ژرار فیلیپ) نقش استپان را بازی می‌کند.

۴. Max Bizeau (۲۰۱۶-۱۹۱۸): پسر شاعر و ترانه‌سرای آنارشویست فرانسوی، اوژن بیزو (Eugène Bizeau).

یکی از این روزها چند نمونه از نامه‌هایی را که دریافت می‌کنم برایت می‌فرستم. به زحمت خواندنش می‌ارزد.

میشل لائه^۱ با تعریف ماجرای دکتر لائیک که قبلاً درباره‌اش با تو صحبت کرده بودم، حوصله‌ام را سر می‌برد. می‌خواهد که بروم با او تنها شام بخورم تا میشل خوشش بیاید. باورکردنی نیست. یکریز از متاعش تعریف می‌کند و وقتی کمی عصبی ازش می‌پرسم که آیا نقشی را که بازی می‌کند می‌فهمد، جواب می‌دهد: «می‌دانم. در این نقش خیلی معذبم اما خیلی دوستش دارم، و این برای شما اصلاً ارزشی ندارد.» تو در این مورد چه فکر می‌کنی؟ من که باور نمی‌کنم. خب دیگر بس است. همه‌شان از دم خسته‌ام می‌کنند. ولشان کنیم عزیزم. دیگر نمی‌توانم هیچ‌کس را تحمل کنم و تنها لحظات آرامشم وقت‌هایی است که در خانه خودم هستم.

حال بابا بسته به این که چه ساعتی باشد گاهی خوب است و گاهی بد. لاغر شده و به نظرم خیلی خسته است. حیف که خیلی کم می‌بینمش؛ برنامه‌های رادیویی و تئاتر تمام وقتم را می‌گیرد.

خانه دارد چیده می‌شود. تا یک ماه دیگر موکت دو اتاق حاضر است. یک کمد خیلی زیبا خریده‌ام، یک میز گرد ناهارخوری (تمام‌چوب به‌رنگ روشن)، زیرسیگاری با پایه‌های خیلی قشنگ، لوستر برای پذیرایی. منتظر میزی هستم که داده‌ام برای رادیو بسازند. پرده‌های ورودی نصب شده‌اند. همه‌شان زندگی آغاز کرده‌اند. هفته آینده به بالکن خواهیم رسید (حصار، آلاچیق، گل و گیاه، صندلی و غیره). سرژ [رژینانی] چند گل‌دان برایم کنار گذاشته که در آنها بذر گل نخود کاشته است.

جالب‌تر از همه آنجل، خوان و من، مثل بچه‌ها که جلوشان اسباب‌بازی بگذاروی واکنش نشان می‌دهیم. باید ما را می‌دید، خیلی خوشت می‌آمد. دیگر چه! کتاب

۱. Michèle Lahaye (۱۹۷۹-۱۹۱۱): بازیگر زن که در برانکینیول (Branquignol) بازی کرده است.

گواه^۱ را خواندم. خوب است. نامه‌نگاری داستایفسکی را ادامه می‌دهم. اما فعلاً برای خودم وقت کم می‌آورم؛ باید موکتم را تهیه کنم.

خب عزیزم، این هم از تمام خبرهای من. مرا ببخش اگر همین طوری از هر دری برایت می‌نویسم. خسته برمی‌گردم و افکارم خیلی واضح نیست. هفته آینده استراحتم بیشتر خواهد بود و نامه‌های آدمیزادی خواهم نوشت.

حالا بیاییم سروقت تو! احساس می‌کنم از کار دلسرد شده‌ای اما به‌نظر من فعلاً طبیعی است. مهم‌تر از همه این است: تسلیم نشو. بی این‌که به خودت فشار بیاوری، مقاومت کن. زمانش که برسد خیلی خوب می‌شوی. حالا می‌توانم مختصری از ماجراهای بیرون بگویم؟ اول از همه چیزهایی را که برایم جالب است شرح خواهم داد، خودت می‌دانی. اگر دوست داشته باشم می‌توانم هر روز برایت بنویسم؟ یا هر سه روز یک‌بار را ترجیح می‌دهی؟

زود جواب مرا بده. فردا بعد از ظهر این نامه را ادامه خواهم داد. الآن دیگر نمی‌توانم؛ از خستگی رو به موت هستم. امیدوارم امشب خوب بخوابم. تا فردا، عشق نازنینم. بخواب. دوستت دارم.

و.

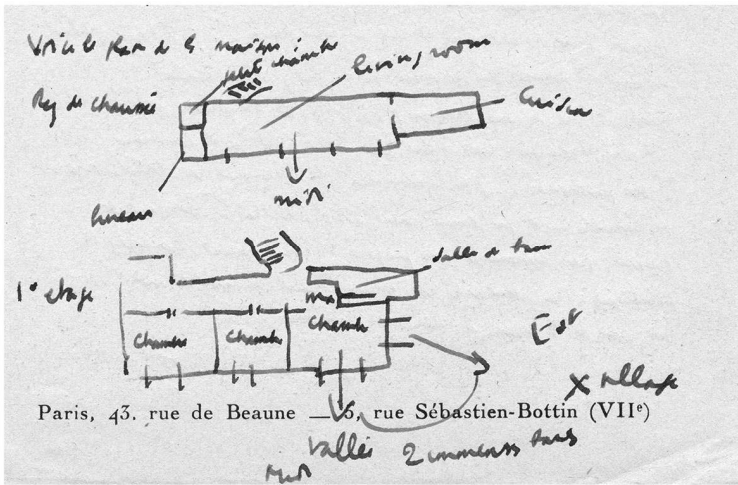
۱۱۹ - آلبر کامو به ماریا کاسارس

ساعت یازده، شنبه، ۷ ژانویه ۱۹۵۰

امروز هوا حرف ندارد و آفتاب فوج فوج می‌ریزد به اتاقم. باید تصویری از خانه به تو بدهم. خانه بر دامنه آخرین کوهپایه‌های آلپ - ماریتیم رو به جنوب قرار گرفته و میان سرو و زیتون‌زار محصور است. از اتاق من مثل بقیه جاهای خانه اینها پیداست:

۱. اثر ژان بلوش-میشل که در سال ۱۹۶۸ در مجموعه «امید» به دبیری کامو در نشر گالیبار به چاپ رسید.

۱. سمت راست، روستا بر بلندی. چشم اندازش روی کارت پستالی که گرفته‌ام و دریافتش خواهی کرد هست.
۲. روبه‌رو و سمت چپ منظره وسیعی از زیتون‌زار که به دره سرازیر شده است و تا دریا می‌رسد. شب‌ها نور کن به دید می‌آید. اگر هوا خوب باشد، روزها دریا را هم می‌شود به حدس دید. این هم نقشه خانه:



اتاقم یکسره غرق آفتاب و نور است. وقتی هیچ‌کس اینجا نیست و نه [رانسین]، نه خدمتکار، نه کارگرها که الآن مشغول تعمیرات‌اند، وارد اتاق نمی‌شوند، آرامش مطلق دارم. همین است که مدام همین‌جا می‌مانم مگر موقع غذا که در آشپزخانه می‌خورم و موقع پیاده‌روی کوتاهی سر ظهر. این هم از برنامه روزانه‌ام: ساعت هشت، بیدار شدن. شستن دست و رو. صبحانه (از آنجا که فقط همین موقع احساس گرسنگی می‌کنم، ولع زیادی دارم: تخم‌مرغ، جو پرک، نان تست و غیره). از ساعت نه تا یازده، کار در رختخواب (وقایع‌نگاری و

یادداشت‌برداری و غیره). از یازده تا دوازده، رسیدگی به نامه‌ها. ظهر، پیاده‌روی. ساعت یک، ناهار. ساعت دو تا چهار، درمان. چهار تا هفت، کار: نوشتن و غیره. هفت تا هشت، شام. هشت تا نه، زبان اسپانیایی با ف[رانسین]. ساعت نه، خواندن و مطالعه.

هر بار که برنامه تغییر کند به تو خبر خواهم داد. فعلاً تغییری در کار نیست مگر اینکه بد کار کنم. از عشق‌را تمام کرده‌ام.^۱ در آن چیزهای خوبی پیدا کرده‌ام... این برای خاتمه: «من قبل از این که عشق بورزم کوچک بودم دقیقاً به این دلیل که گاهی وسوسه می‌شدم که خودم را بزرگ بینم.» همچنین می‌گویند که در بیست و هشت سالگی عشق از شادی می‌پرهیزد و شوریدگی آغاز می‌کند. ژورنال دُلاکروا را شروع کردم. حیرت‌انگیز است و حس و حال کار به آدم می‌دهد. منظور از کار یعنی همین که شروع کرده‌ام به نوشتن مقدمه‌ای بر مجموعه مقاله‌های سیاسی ام.^۲ اما تمام اینها الآن آن قدر از من دور است که به زحمت می‌توانم دوباره «لحنی» پیدا کنم.

۱۲۰ - آلبر کامو به ماریا کاسارس

ساعت سه، یکشنبه، ۸ ژانویه ۱۹۵۰

سر صبح هوا محشر بود اما الآن آسمان ابری شده. غروب سخت در راه است. همین الآن به صحنه وارد می‌شوی. چه‌ها که نمی‌دهم تا آنجا باشم، در گوشه‌ای از سالن، بی‌اینکه بدانی و بعد از آن...

۱. رساله استاندال که در سال ۱۸۲۲ چاپ شده است.

۲. وقایع‌نگاری‌ها، جلد یک، مجموعه ستون‌های ادامه‌دار روزنامه از سال ۱۹۴۴ تا ۱۹۴۸، که سی‌ام ژوئن ۱۹۵۰ در گالیپار به چاپ رسید: «در این جلد تجربه‌های گوناگون نویسنده در طی چهارسال که به زندگی مردم کشورش آمیخته شده، به‌طور خلاصه آورده شده است.»

دیروز عادی گذشت. بعد از ظهر دکتری از گرس^۱، دوستی از دوستان، با زنش آمد. کنار شومینه روشن نشستیم به حرف. مهربان بودند اما من به چیز دیگری فکر می‌کردم. سر شب خسته شده بودم. این ملاقات بسم بود. رژیمی که خودم را به آن ملزم کرده‌ام مصنوعی ست. من ژورنال دُلاکروایم را کمی خواندم و زود خوابم برد. خواب‌های بدی دیدم. امروز صبح به‌رغم درخشش آفتاب غمگین بودم. شروع به کار کردم. نوشته‌های کتابچه‌ام دربارهٔ وهران را تصحیح کردم که قرار است در نشر شارلوت^۲ دربیاید. خواننده‌ایش فکر کنم. وقتی نوشتمش هم‌سن تو بودم. از این چه امروز انجام می‌دهم «هنری» تر است. روبر [ژوسو] ساعت یازده با ماشین رسیده. پیرهش را درآورد و با سر و سینه لخت آفتاب گرفت، صداش را توی گلو انداخت و حرف زد و دو تا پرنود سر کشید و خانه را پر جنب و جوش کرد و بعد هم رفت گرفت خوابید. من هم دراز کشیده‌ام، محض درمانم. سعی کردم بخوابم اما داشتم به خودمان فکر می‌کردم، یکریز به ما، تا سرحد دلشوره.

پس تصمیم گرفتم برایت بنویسم. همین الآن روبر را با ماشین می‌رانم کن و برمی‌گردم. خیلی زود شب می‌شود. بعد هم دوباره شب و روزها، یکی یکی... مدام به تو فکر می‌کنم. طوفانی‌ام از اشتیاق اصمم به تو و در خودم تشدیدش می‌کنم. بالأخره می‌گذرد اما این حال را خوش دارم چرا که دست کم پر از زندگی ست، جاری... همهٔ نیرویم را جمع کرده‌ام تا بیندازم در کار. اما هنوز موفق نشده‌ام که واقعاً گرم کار بشوم.

شاید همه‌چیز تمام شود. گاهی اتفاق می‌افتد که هنرمند همه‌چیز را یکباره بگذارد کنار. خیلی ساده، بلد نیستیم که پیش از آموذن همهٔ راه‌ها این کار را بکنیم. من منتظر نامهٔ فردایت هستم. از تو چه خبر؟

۱. Grasse: شهری در بخش آلپ-ماریتیم. - م.

۲. مینوتور یا توقفگاه وهران، نشر شارلوت، سال ۱۹۵۰. در طی سال‌های ۱۹۳۹ تا ۱۹۴۰ نوشته شد و در مجلهٔ آرش (Arche) در فوریهٔ ۱۹۴۶ چاپ شد. متن آن در سال ۱۹۵۴ در اثر تابستان جمع‌آوری شده است (منتشر شده در گالیپار، «مقالات»).

تعریف کن، دست کم تعریف کن... از بی صبری و کنجکاوای درباره تو می‌سوزم. همه چیز را به من بگو، حتی آنچه علیه من است. مراعات هیچ چیز را نکن. سفره دلت را باز کن، همان طور که هست. عشق نازنینم، چقدر خوشبخت بودیم وقتی که می‌توانستم دستم را بر شانهاات بگذارم، بر ساق پایت! زود زود. این طور نیست...؟ وانگهی چقدر خوشبختیم که همدیگر را زیر یک آسمان دوست می‌داریم. منتظر نامه‌ات هستم، عزیزم. آخ که چه سنگین گذرند روزها!

۱۲۱ - آلبر کامو به ماریا کاسارس

ساعت یازده، دوشنبه، ۹ ژانویه ۱۹۵۰

بله، روزها سنگین گذرند. دیروز بعد از ظهر، با روبر [ژوسو] در کن بودم. دزدمونا، که از دوباره دیدنش خوشحالم، مرا برگرداند بالا. خیلی زود به رختخواب رفتم، چون این جابه‌جایی به یک میگرد حسابی دچارم کرد. خوابی آشفته. سر صبح، آسمان ابری بود. میگردم خوب نشده و امروز هیچ کار درست و حسابی‌ای نخواهم کرد. دیشب به تو فکر می‌کردم در ماه مارس. باز یافتن تو، عزیزم، و بعد ذوب شدن ما یکی در دیگری تا انتها... از فکرش غمگین شدم که این خوشبختی چقدر در من جاری بود.

منتظر نامه‌ات هستم. اینجا نامه‌ها سر ظهر می‌رسد. کاش خبر داشتی که رسیدن این نامه برای من به چه معناست... تو باید امروز بعد از بازی کردن نقش دورا، آن هم یکشنبه، خسته شده باشی. حالت خستگی‌ات را دوست دارم. انگار بیشتر مال منی. یکریز تو را تصور می‌کنم.

آخ که تو خودت می‌دانی که من رادیوهای پاریس را خیلی خوب گوش می‌دهم مگر پاریس/نیترو که ما گاهی می‌شنویم و بقیه نه. تمام برنامه‌های رادیویی‌ات را بگو، ساعت دقیقشان را، و کانال را. لافل تو را گوش بدهم!... صدایت را...

می‌خواستم از اتفاقات بیرون برایت تعریف کنم اما هیچ اتفاقی نمی‌افتد. درون؟ میگردم و درد تو درمان نمی‌شود. به خاطر توست که زندگی و کارهای بیرون را چشم‌انتظارم. من، عاشقی افتاده در تخت، به زنجیر، با کرکس روز و شبش. عشق نازنینم، مشکی من، بلندبالای من، ماه‌پیکر من، مدام تو را صدا می‌کنم تا با تو بگویم از عشق و از محبت‌م، این تنها چیزیست که از من برمی‌آید. بنویس، زود و زیاد. حرف بزنی با من. مرا بی‌کس و بایر بر این صخره کابری رها نکن. مرا چنان شدید دوست بدار که واخوان صدایت تا اینجا به من برسد، شب، در ساعت‌های بی‌خوابی که به‌انتظار توأم. می‌بوسمت، دیوانه‌وار می‌بوسمت. آ.

۱۲۲ - ماریا کاسارس به آلبر کامو

ساعت یک صبح، یکشنبه، ۹ ژانویه ۱۹۵۰

امشب تا از آنچه در قلبم حبس کرده‌ام کمی حرف نزنم، خوابم نمی‌برد. دیروز باز باید از نوشتن برای تو منصرف می‌شدم. ساعت هفت صبح بیدار شدم، تمام روزم را در رادیو گذراندم و شب هم طبعاً در تئاتر بودم. صبح، در خیابان پل - لولون^۱ ضبط داشتیم، سکانس سختی از *الزن و فاوست* - با ارکستر و گروه کر و خواننده‌ها. ساعت یک و دو صبح تمامش کردیم. سکانس دیگری از همان برنامه را در خیابان فرانسوای یکم گرفتیم. از ساعت فرجه استفاده کردم و به خانه برگشتم: امیدوار بودم نامه‌ای غیرمنتظره دریافت کنم... و آنجا بود.

عزیزم، عشق عزیزم، به تو التماس می‌کنم، پشیمان باش، غصه بخور، رنج بکش، نفس‌تنگی بگیر، داد و فریاد سر بده، اگر دوست داری زوزه بکش،

1. Paul-Lelong

اما التماس می‌کنم یک لحظه هم به عشق من شک نکن. بیهوده و احمقانه است عزیزم. فقط سر هیچ و پوچ من و تو را غمگین می‌کند. دوستت دارم، دوستت دارم تا همیشه و بیش از آن: به تو زنده‌ام. این را می‌دانم، به این مطمئنم و هر روزِ وصال یا هر روزِ فراق فقط می‌آید که یک بار دیگر بر این احساس محشر صحنه بگذارد که فقط به خاطر توست که وجود دارم. از وقتی رفته‌ای هر کار که انجام می‌دهم تحت الشعاع انتظار تو، خوش آمدن تو، و آماده شدنم برای توست. اضافه‌کاری‌ای که به خودم اختصاص داده‌ام، برایم ضروری است؛ جدایی‌ام از تو هنوز طولانی‌تر از آن است که بتوانم به لحظه‌ای آرامش یا استراحت تن بدهم. موقعی که به طور اتفاقی با چند دقیقه تعطیلی غافلگیر می‌شوم، ناگهان چنان تهی می‌شوم که کمترین چیز -ضعفی ناچیز- کافی است تا همه‌چیز را همین‌طور اینجا بگذارم، قطار بگیرم، و نظم همه‌چیز را به هم بریزم و به سوی تو فرار کنم حتی به قیمت خطر کردن بر سر عشق تو. برای این که بر خودم مسلط شوم کار جدیدی دست و پا می‌کنم و زمانم را صرف غلبه بر خود می‌کنم؛ طاقت‌سوز است. غلبه بر خود و در خود کشتن آنچه به من زندگی می‌بخشد: تو و تصویر تو؛ چه زندگی مسخره‌ای! آه! تو؛ تو مثل نامه‌ات، نامه آخرت. تو، خیلی کوچک، سراپا ترس خورده، سراپا حساس؛ تو، سراسر شفاف، سرتاسر لرزان و سربه‌سر درمانده! چقدر دلم می‌خواهد تو را در کنار داشته باشم، پیشانی زیبایت زیر دستم؛ تو، بی‌کس، همان‌طور که اکنون می‌دانم. عزیزم، عشق نازنینم... بله؛ همه‌چیز را به من بگو؛ گلایه کن اگر گلایه داری، خوشحالی کن اگر خوشحالی. به من بگو؛ به من از تمام قلبت بگو؛ این تنها خوشبختی‌ای است که می‌تواند در طول هفته‌های پیش رو به من داده شود. اما خواهش می‌کنم تمام این خیالات باطل را دور بریز. تا مرز جنون و تا سرحد قوی‌ترین خرد دوستت دارم.

کار کن. کار کن عزیزم. کار کن و خوب شو. نگاه کن و خورشید را ببین، به‌خاطر خودت، به‌خاطر من و آسمان زیبای آبی. من بعدها از آن نصیب خواهم

برد. به خاطر من از همه چیز حظ ببر. به خاطر خودمان دو تا از همه چیز لذت ببر. حرف تمام اینها احمقانه است اما من به شدت احساسش می‌کنم. می‌بینی؟ باید تا آخر هفته‌ای که می‌آید، یک کیلو چاق شده باشی. همچنین باید دورت تلی از کاغذ باشد پوشیده از سیاه‌مشق‌هایی که با هر بار دیدنشان قلبم از جا کنده می‌شود. حتی اگر تهش باید دور ریخته شوند. سرماخوردگی‌ات چطور است؟

من، همان‌طور که پیش‌بینی کرده بودم، بعد از استراحت جمعه، دیروز سرحال و دلربا از خواب بیدار شدم – یک وحشی زمخت خوش‌ذات! اما روز خیلی سنگین و کُند شده بود و وقتی صبح یک ساعت دراز کشیدم دیگر حال نداشتم بلند شوم و چراغ را خاموش کنم. در واقع بعد از ظهر بعد از اتمام دومین سکانس *الن و فاوست*، تازه رفتم و صحنه‌های شکسپیر را تا ساعت هفت ضبط کردم. شب جلوی جمعیت زیادِ شنبه‌ها بازی کردیم، جمعیتی کف‌زنان، پرحرف، سرماخورده، عصبی، و انبوه.

وقتی چنین پرتعداد می‌آیند توان زیادی می‌برد، یک ثانیه هم نمی‌شود رهایشان کرد؛ این! تعداد زیادشان همیشه اعصاب‌خردکن است. امروز ساعت یازده بیدار شدم. نه ساعت خواب! مدت مدیدی بود که این اتفاق برایم نیفتاده بود. خیلی دور از ذهن بود: قادر نبودم بیدار شوم. آفتاب به اتاقم آمده بود، بالأخره... آفتاب! هاله‌ای از آفتاب، کورسویی که می‌خواست یادآوری کند که هنوز خورشیدی در جهان وجود دارد. نمی‌دانم چرا این، خشمی واقعاً غیرمنتظره در من برانگیخت. دوباره زیر ملافه‌ها فرو رفتم تا کمی دیگر بخوابم. تا تمام روز را چنین بگذرانم...! داشتم کاپوس می‌دیدم که آنجل برگشت و مرا از رختخواب بیرون کشید. سنانس بعد از ظهر و سنانس شب. جمعیت کمتر بود (۱۰۵۰۰۰)، اما خوب بود، خیلی خوب. قرارهای کسل‌کننده ساعت پنج، تیریکات. آدم‌های

زیادی جمع شده‌اند، از جمله پرول^۱، بوری^۲، فریشمن. عکس برای دو مجله آمریکایی. غذای مختصر در سوری^۳. وسط تمام این بساط هم سردردی که اوج می‌گیرد و اوج می‌گیرد...

سئانس شب. جمعیت زیادی آمده بود. خیلی گرم. سرژ بیچاره آخرهای پرده سوم خنده‌اش گرفته بود. «رئیس» مان مثل همیشه باوقار، با حالتی گیج بر صحنه قدم گذاشت، به قاب پنجره اصابت کرد اما به روی خودش نیاورد. سرژ صورتش را توی دست‌هایش فرو برده بود، طوری که از آن لحظه به بعد صورتش به‌زور معلوم بود و صلیب هم به خودش نکشید و حتی نگذاشت من در جوابش دیالوگم «روسیه زیبا خواهد شد» را بگویم. خوشبختانه معلوم نشد؛ چون من خونسردی‌ام را حفظ کردم و این اتفاق را به روی خودم نیاوردم.^۴

تبریکات. سردرد. سوری. برگشتن. غذای سرپایی در خانه خودم. پاک کردن آرایش و گریم. حمام. بابا اگرچه کمی خسته به نظر می‌رسد اما بهتر است. خودم، یک قرص خوردم و با پلک‌هایم جنگیدم که گویی صد کیلو بودند. همچنین علیه خیلی چیزهای دیگر هم جنگیدم. وای! کاش می‌شد خودم را در آغوش بیندازم! علیه تو! می‌بینی؟ من هم به گله و شکایت افتاده‌ام و خودم دوست ندارم حوصله تو را با ضجه‌مویه سر ببرم؛ اما به که بگویم؟ با که حرف بزنم؟

امشب دیگر تمامش می‌کنم. تا فردا، عشق نازنینم. بخواب، آبر نازنین، خوب بخواب. دوست دارم.

1. Proal

۲. در متن به صورت Borry نوشته شده است، احتمالاً نویسنده و روزنامه‌نگار ژان لویی بوری (Jean-Louis Bory، ۱۹۷۹-۱۹۱۹) باشد که در مجله ادبی لاگازت داتر (La Gazette des Lettres) مطلب می‌نوشت.

۳. Souris؛ کافه‌ای در تئاتر ابرتو. - م.

۴. توصیف اتفاقات پیش‌بینی‌نشده در انتهای پرده سوم نمایش عادل‌ها که در فارسی با نام راستان نیز ترجمه شده است. سرژ نقش کالیایف را بازی می‌کرده است. - م.

ساعت ده و بیست دقیقه صبح، سه‌شنبه، ۱۲ ژانویه ۱۹۵۰

هنوز در تخت. الآن نامه‌ات را گرفتم با نقشه ساختمان و توضیح جزئیات که بی‌صبرانه منتظرش بودم تا بالأخره بتوانم کمی تخیلیم را به کار بیندازم. ممنون عشق من، ممنون عزیزم.

برایت سریع می‌نویسم. باید این نامه قبل از ظهر راهی شود.

دیروز به‌بی‌حالی گذشت. تا ساعت سه و نیم بعد از ظهر به رادیو نرفتم. صبح پی‌یرر [ینال] آمد مرا ببیند تا لیست چیزهایی را که هنوز باید بخریم تنظیم کند. خودم را جلو انداختم: با پول برنامه‌ها موکت دو اتاق را می‌خرم و بالکن را با آلاچیق تزئین می‌کنم، همه چیز را. با بابا که حالش بهتر شده ناهار خوردم. در خیابان فرانسوای یکم [ارسل] اران را دیدم. چه حیف! از دو متری بوی الککش می‌آید و وقتش را به چرت زدن سر کار می‌گذرانند. پیگو آمد دنبالم. او هم نوشیده بود و روحیه‌اش افت کرده بود. تمام اینها روحیه‌ مرا هم پایین آورده است. اما من خیلی به این چیزها نیاز ندارم. تأثر. از مدیر پرسیدم که آیا هنوز خوب است. دیدم که شروع کرده به دادن تبلیغ در مجلات! پر نشده است (منظور سالن است قطعاً!) اما جمعیت عالی است. چه صورت‌های برانگیخته و حق‌شناسی بعد از هر اجرا! موقع برگشتن، داشتم در تاکسی به سرنوشت عجیبمان فکر می‌کردم. بالاترین فضیلت عادل‌ها بخشیدن زیبایی به آدم‌هایی است که می‌آیند آن را ببینند. هرچه می‌گذرد بیشتر و بیشتر مجذوبش می‌شوم و از این فکر ناراحت می‌شوم که می‌دانم تو خیلی دور هستی و نمی‌شود این لذت را با تو شریک شد، چرا که یک بار اتفاق می‌افتد. نه؛ مسلماً، تا امروز، ما فقط در جنگیدن و امتناع شریک شده‌ایم و این بار خودم را می‌بینم که مجبورم همه‌چیز را برای خودم نگه دارم بدون این که بتوانم این رضایت را با تو شریک شوم.

به خانه که برگشتم، در رختخوابم نمی‌دانستم چطور به تو برسم. «عکس» تو را گرفتم، مدتی مدید بوسیدمش، صدایت زدم: بعد، تمام نامه‌هایت را روی تختم

گذاشتم، همه را، و آنها را خواندم، تا ساعت سه صبح. حق با من است یا تقصیر من است؟ وقتی نامه‌هایی را که از پانلیه برایم نوشته بودی دوباره خواندم دلم گرفت و ظهور شک وجودم را به لرزه انداخت؛ تو مرا دوست داری، نداری؟ تو مرا دوست داری، علیرغم همه‌چیز و فراتر از همه‌چیز. وای! عزیز من.

آخ! داشتم فراموش می‌کردم. دیروز بعد از ظهر، بولزا آمد و نمایشنامه‌ای برایم آورد که بخوانم، و در سئانس شب مجلهٔ *توگ* قبل از اجرا از سرژ و میشل و من عکس‌هایی روی صحنه گرفت.

به جز این، بسیاری از آدم‌ها می‌خواهند ارتباط برقرار کنند و میان آنها تعداد قابل ملاحظه‌ای از مردهایی با نیت‌های (به نظر من) ناسالم. «دورا» باید جذابیت تنانهٔ زیادی داشته باشد... مسلماً هیچ‌کس را نمی‌بینم.

به واسطهٔ *دسای*^۲، برو به رقابت برگشت برای ژودیت. قول دادم تا آخر ژانویه به او جواب بدهم.

و تو! تو کار را دوباره شروع کردی؛ عالی است. دوست داری گاهی به اسپانیایی بنویسم برای تکمیل درس‌های ف[رانسین]؟ می‌خواهی کتاب‌هایی به زبان اسپانیایی برایت بفرستم؟ خبری از مادرت داری؟ کی می‌آید پیش تو؟ و بچه‌هایت؟ آیا میشل و ژانین [گالیمار] دور و بر شما هستند؟

خب دیگر، من می‌روم... باید بدهم این نامه را پست کنند. الآن دارم بد می‌نویسم. به بی‌نظمی ام برمی‌گردم. خستگی و بی‌زاری از نامه‌ها، نامه‌های خودم. دوست دارم. بنویس برایم، عزیزم. هر صبح با قلبی پُرتپش انتظار می‌کشم. دوست دارم. دوستم بدار و این را به من بگو. به شنیدنش نیازمندم. می‌بوسمت با تمام جنون یک صبح ابری که چشم‌اندازی جز روزی خالی و خاکستری ندارد.

۴

۱. Pierre Boulez (۱۹۲۵-۲۰۱۶): آهنگساز و نیز مدیر موسیقی صحنهٔ گروه رنو-برو در تئاتر مارینی.

۲. Jean Desailly (۱۹۲۰-۲۰۰۸): ژان دسای بی‌زیگر و عضو گروه رنو-برو.

پ.ن: بازیگر کالیگولا که عضو «اجراهای رسمی در استان» است، آمده ابرتو را ببیند تا از او بخواهد دستمزدش را بالا ببرد. رئیس موافقت کرد. بازیگر که شیر شده بود، به ابرتو پیشنهاد کرد که کمک‌هزینه‌ها را هم بالا ببرد چون کفاف زندگی را نمی‌دهد.

رئیس پرسید: چی چی... ها؟ چی فرمودید؟

– کمک‌هزینه‌ها.

– من یک روزی پی این کلمه در فرهنگ لغت بودم اما در فرهنگ زبان فرانسه نبود. عزیز جان، درباره چی با من حرف می‌زنید؟

۱۲۳ – آلبر کامو به ماریا کاسارس

ساعت یازده، سه‌شنبه، ۱۰ ژانویه ۱۹۵۰

هوا خوب است. هیچ خبر تازه‌ای نشده از دیروز مگر ظهر که نامه‌ات به دستم رسید. همان‌طور بود که امیدش را داشتم، گویی این نامه قلبم را دوباره گرم کرد. اما در عین حال مرا نگران هم کرد. در مورد پدرت، دلم می‌خواهد از او خبر بدهی (سُرْم چه شد؟). از آن بیشتر در مورد خودت. لازم است که استراحت کنی، عشق دلبندم. الآن دیگر می‌دانی که چقدر مهم است که تمام نیرویمان را حفظ کنیم. مراقب خودت باش، از اوایی که عزیزترین کس من در جهان است مواظبت کن. اگر مرا دوست بداری، اگر با اطمینان در کنارم آرام بگیری، اوقات فراغت این قدر سخت نخواهد بود. نامه‌هایم را دریافت خواهی کرد، من خواهم فهمید که چطور به تو اطمینان کامل ببخشم و عشقی که وجودم را می‌آکند. هر شب روی صحنه رفتن واقعاً خسته‌کننده است. اگر پول لازم داری بگذار کمکت کنم، چون در عین حال کمک به خودم هم هست. چه مهم است، مخارج را هم یکی کن، همان‌طور که خودمان یکی هستیم. به من بگو که دوباره نفس تازه می‌کنی،

می‌خواهی، می‌خوری، با من از نو متولد می‌شوی. اضطرابم را فرو بنشان. این اضطراب واقعی‌ست و دردناک.

ماجرای کُرس را حدس زده بودم. اگر برحسب اتفاق دربارهٔ کلمبیا می‌بود عالی می‌شد! آن وقت خودم داوطلبانه دیالوگ‌هایش را می‌نوشتم. خیلی جدی است. درباره‌اش خوب فکر کن تا متوجه‌اش شوی. از این که عادل‌ها خوب پیش می‌رود هم خوشحالم. آیا «آنها» دوست دارند، آیا «آنها» آن‌طور که باید تحسینت می‌کنند؟ آیا اصلاً متوجه می‌شوند تو چه هستی؟ این پاریس مرا ناامید می‌کند با بی‌کفایتی‌اش در بهره بردن از عظمت حقیقی. اما ما همیشه امیدواریم... کار خوبی کردی آدرس را به پل [برنار] دادی. هر بار که احساس می‌کنی نیاز داری پیوندمان را محکم کنی، بکن، این شادی عمیقی‌ست برای من. آخر احساس می‌کنم که هستم...

بله، ما متعلق به یکدیگریم و هیچ‌چیز و هیچ‌کس حتی خودمان نمی‌توانیم در برابرش کاری بکنیم. همین‌طور است و من نوعی لذت مقدس در آن می‌یابم. بله، قضیه همین است، هرچقدر هم که سخت به نظر برسد. عشق من، تو به من یارای زندگی می‌دهی، یارای هم‌آوردی با هرچه بدی و آشفتگی. کنار تو من خاطر جمع شدم. با هم انتظار می‌کشیم، قوی باش و مطمئن، مهم‌تر از همه و آه، مهم‌تر از همه، همیشه با من از ته قلبت حرف بزن.

ساعت ده شب، سه‌شنبه، ۱۰ ژانویه ۱۹۵۰

من امشب برایت کوتاه می‌نویسم چون فردا صبح به گُرس می‌روم که متخصص منطقه را ببینم (همه‌چیز طبیعی‌ست. باید هر ماه برای کنترل وضعیت سلامتی‌ام او را ببینم). این نامه را هم در گرس پست خواهم کرد و شاید کمی زودتر به دست برسد. امروز بعد از ظهرم را (بعد از درمان) به کار مقدمه‌ام گذراندم. فکر می‌کنم

که قبل از چاپ به تو نشانش بدهم. به جز فکرهایم چیزی نگفته‌ام اما شک دارم بدهمش برای چاپ.

به علاوه، تمامش نکرده‌ام.

امشب بعد از شام، پرلودهای شوپن گوش دادم اما متأسفانه آن قدر بد زده بودند که حال آدم را می‌گرفت. شبی ملایم و آرام و ستاره‌باران است. آب در این حوضچه زیر خانه شُرُشُر می‌کند. همه‌جا ساکت است. من با حسی دلنشین، با قدردانی و محبت به تو فکر می‌کنم. الآن تو داری بازی می‌کنی. نه، الآن آنتراکت است. تو آنجا درگیر هیاهو و جنب و جوش و خستگی هستی. عشق نازنین من، مواظب تو هستم. تا یازده که چراغ‌ها خاموش می‌شود منتظر خواهم ماند و در تاکسی سرد کنارت خواهم بود، کوچک در آغوش من! دوستت دارم. مواظب خودت باش، مواظب ما باش. یکسره در انتظار توأم.

آ.

۱۲۴ - ماریا کاسارس به آلبر کامو

ساعت یک شب، سه‌شنبه، ۱۰ ژانویه ۱۹۵۰

عشق نازم، باید امشب چیزهای بیهوده‌ای را اعتراف کنم که تسلیم آنها شده‌ام. اما برای اینکه تو بفهمی و مرا ببخشی از اول شروع می‌کنم و روزم را تعریف می‌کنم. امروز صبح بد بیدار شدم با خلقی تنگ و دلی گرفته. آنجل نامه‌ات را برایم آورد. سریع خواندم و چند خط به نامه‌ای که دیشب نوشته بودم و می‌خواستم امروز قبل از ظهر پستش کنم، اضافه کردم. بعدش می‌ری از راه رسید، اعصاب خُرد و «اعصاب خُردکن». ناهار. ساعت دو و نیم نویسنده‌ای جوان آمد تا با من از نمایشنامه‌ای حرف بزند که دلش می‌خواهد من در آن بازی کنم. ساعت سه، پی‌یر [ینال] آمد دنبال من که سری به عتیقه‌فروشی‌ها بزنیم. بلوار مونپارناس، خیابان

شیرش-میدی، بلوار راسپی و خیابان بناپارت را زیر پا گذاشتیم. خیلی خرید کردیم... حسابی. بدجور خسته شدم. ساعت چهار و نیم در رادیو بودم و برای شروع به آقای روت که به خودش اجازه داد در حضور من بگوید که مارسل اران بد شده و نمی‌شود دیگر با او کار کرد، بد و بیراه گفتم. بعد از خواندن صحنه‌ای از هانری ششم شکسپیر که خیلی بد پیش رفت، بیرون آمدم. مارسل مرا در پیاده‌رو گیر آورد. با چشم‌های پر اشک برای من اعتراف کرد که عشقی عظیم و یأس‌آمیز به من داشته که هرگز جرأت نکرده درباره‌اش حرف بزند و به من التماس می‌کرد که «نجاتش دهم» چون تنها کسی هستم که می‌توانم این کار را بکنم (من قطعاً و تو شاید، تنها کسانی در دنیا که برای او ارزش قائل هستند). تا دیروز مرا به رقت می‌آورد، از امروز منقلبم می‌کند. من دوستش دارم و وقتی او را به این وضع می‌بینم نمی‌دانم این چه اندوهی است که حس می‌کنم. به او قول دادم که بهش زنگ می‌زنم و آمدم. نمی‌خواستم برگردم خانه؛ احساس راحتی نمی‌کردم و خلقم سیاه‌تر از آن بود که با پدرم مواجه شوم. رقتم سوری. ساعت پنج آنجا رسیدم. و تا ساعت هفت آنجا تنها ماندم. دو ساعت تنها. هیچ‌چیز نبود که خودم را به آن آویزان کنم. هیچ‌کس. این فروپاشی بود. نامهٔ امروز صبح تو، بعد از خواندن بقیهٔ نامه‌هایت دیشب، در دهانم مزه‌ای عجیب به جا گذاشت. ناگهان یقین پیدا کردم که تو دیگر کاملاً مال من نیستی. انتظارش را داشتم اما فکر نمی‌کردم که به این زودی اتفاق بیفتد. نامه‌ات را از کیفم بیرون آوردم؛ آن را یک، دو، سه، چهار بار دیگر خواندم و انگار هر کلمه و هر عبارت («حواس پرتی»... «چند حلقه، و دریا همیشه آنجاست.» و غیره). آشکارا مهر تأیید می‌زد به آنچه فکر می‌کردم. در یک لحظه رنگ دنیا تغییر کرد و همه‌چیز برهوت شد. حالت تهوع داشتم، دیگر نمی‌توانستم ژامبون را قورت بدهم، بغضی راه گلویم را گرفت که داشت خفه‌ام می‌کرد. احساس می‌کردم دارم دیوانه می‌شوم. چه زود! - بعدش به تو فکر کردم؛ سعی کردم با تمام ایمان و صداقتم خودم را جای تو بگذارم، به همه‌چیز فکر کردم و چیزهایی درک کردم که شاید همیشه از فهمیدنشان سر باز می‌زداهم... فقط...